

# نظامی گنجوی



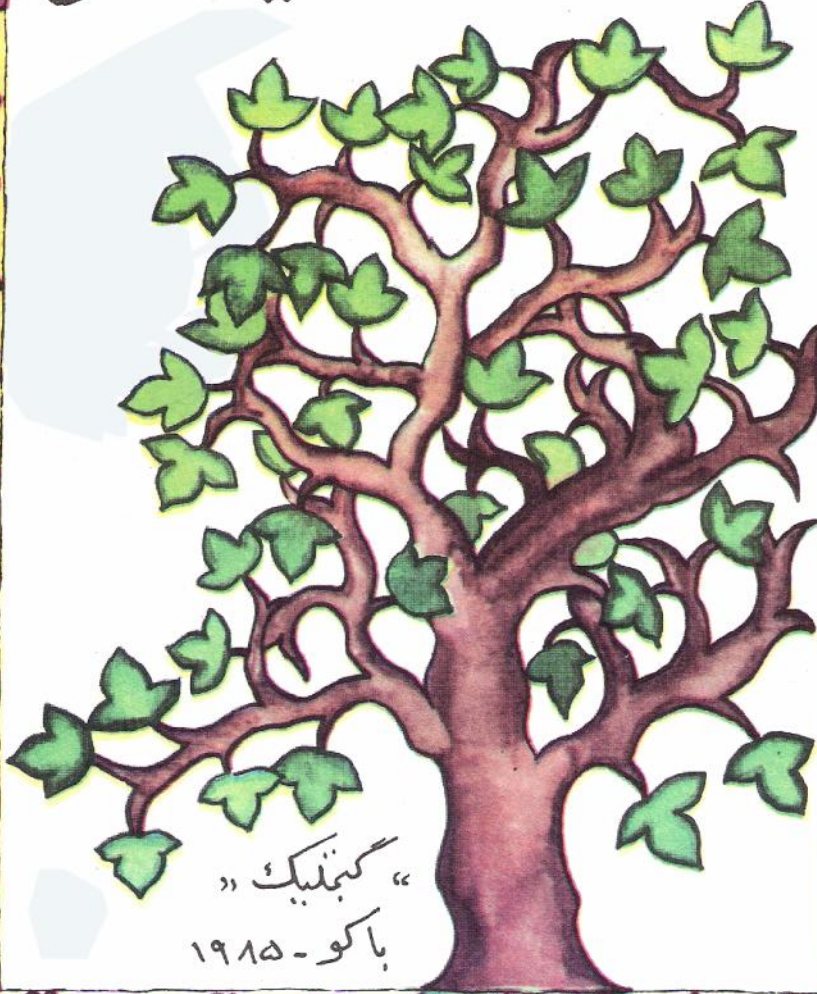
داستان رخت پیرائیس







نظامی گنجوی  
داستان دختربیرانس



«گمبٹیک»  
باکو - ۱۹۱۵







همای دختر پسرانش روز جمعه بغود آرایش داده منتظر  
آمدن شاه بود. امروز شاه مپسایستی به گنبد خرمائی رنگ پیاده  
و داستان همارا بشنود. شاه بهرام در لباس خرمائی رنگ داخل  
قصر شد. ز پبای لب خرمائی به پیاله خرمائی رنگ شراب ریخته  
در حضور شاه بهرام ایستاد. شاه پیاله شراب را از دست وی  
گرفت و نوشید، بعد رو به ز پبای پسرانش نمود و گفت:  
- ای زیبای با سخنان شیرین مثل عسل که از زبان خرمائی تو  
میریزد در درونم خمار عظیم را پاک کنی بمن حکایتی بگو که اندوه  
تمام دنیا را خوارموش کنم.  
از این سخنان شاه چهره همای مثل گل شکفته شد.

های:

- وقار کوه های بلند، سرکش دریا های موج دار، خرمائی  
سر زمین پر گل و گیاه هم واره یار و یاور عمر تو باره گفته  
دست شاه را بوسید و بدستان خود شروع نمود:  
- مگو بپند که در ایام گذشته روحوان بود بنام خیر و شرف  
هم کار و هم کردار خیر بان، مش موافقت داشت. او یک شخصی  
نجیب، مهربان، خون گرم، پاک قلب و زحمت دوست بود.  
همه مردم با او احترام قابل بودند. شر برعکس به سبب رو-  
روئی، حيله و چشم تنگی همه مردم از وی دوری می جستند. چنین  
اتفاق می افتد که روزی در روزها خیر و شرف در یک جا بد یار  
در دست سفر میکنند. خورجین هارا با آذوقه پر نموده راه را  
پیش می گیرند. در طئی راه در هر جائی که آب آشامیدنی  
مید پزند سفره را باز میگردند، از نان سفری خیر میخورند.





اما ذخیره شر باقی بماند. شر میدانست که راه دور در راه است  
 و در پیش صحراهای بی آب وجود دارد، بدین سبب با خود آب  
 آشا میدانی احتیاط گرفته بود. آنها در زیر آفتاب سوزان  
 در صحرای گرم مثل تنور هفت روز و هفت شب راه رفتند.  
 در بیابان آتشین که حتی آهن از حرارت آفتاب نرم میشد،  
 در خنک خیر آب مانده بود. شر گاهی در خلوت از آب خنک  
 حذر مینوشید و برای هژدشان آرامه میدادند. رهان در  
 زبان خیر از بی آب خشک شده بود. گلوشن یتر خشک شده  
 بود و نمی توانست غورت بزنند. وسط روز، زمانی که گرمی



آفتاب دیگر تحمل را پذیر بود و طاقت خیر نمانده بود، رویا قوت  
شفاف و مثل قطره آب که با خورد داشت بشر نشان دارو گفت؛  
از تشنگی میمیرم، برادر! برای خاموشی عطش یک قطره آب بده!  
از سرمای جهان فقط این رویا قوت را دارم. این پا قوت هارا بگیر  
و در عوض یک جرعه آب بده! دستم بد است!

در قلب شر ظالم اضاف در کجا بود.

شر بدون اینکه با گوشه چشم یا قوت ها نگاه کند و خواهش های  
او گوش دهد با خون سردی جواب داد؛

- نمی توانی مرا فریب دهی! من را دیو حیدر گمترم، من به هیچ ملک باور  
نمیکم، تو میزاهی که با رویا قوت مرا فریب بدهی و آبم را از -  
دستم بگیری و بنوشی؟ بعد از آنکه به شهر برگشتم یا قوت هارا پس  
بگیری؟ این طور نخواهد شد! بمن هم شر میگویند. با خواهش و  
التماس هایت مرا به تنگ آوردی، از یقه ام دست بردار! به من پا قوت  
نه، باید آن چنان در ذی قیمت بدهی که دیگر هیچ وقت آن را  
نتوانی پس بگیری.

خبر که از تشنگی بهبایش تره کیده بود، پرسید؛

- آن در ذی قیمت چیست که میگوئی؟

- آن در رو چشم تست! - شر جواب داد.

خبر از به اضافی و بی ره می شربت شد، در حالت خفگی گفت

- تو مگر اضاف و صورت نداری، برادر؟ میزاهی آتش بگیری و بپوشش

آب بدهی؟ مگر با گرفتن دو چشم بعوض یک جرعه آب تو شربت مند

خواهی شد؟ آیا رفتار دست با دست خود چنین ظمانه میشود؟

خواهش میکنم هر چه دلت میخواهد بخواه، اما چشماتم را بگیر!

مرا در صورت نورد دنیا مگذار!

خبر هر چه توانست خواهش کرد، اما شر را ضعیف نشد که نشد!





خیر که به بی مروتی رفتش در غرابت مات و بهوت مانده بود از تشنگی  
 می سوخت، برای دفع تشنگی به جز از دادن چشم هایش پاره دیگری  
 نداشت، خیر رو به شو نمود و گفت :  
 - از دست بی امان اجل مرا نجات بده! از کار و شمشیر هر چه داری،  
 زود باش، معطل نشو! بیا چشم هایم را بکن!  
 شو سنگدل شمشیر خود را کشید و مانند لاشخور بر سر خیر  
 هجوم آورد و چشهایش را کند و در خون غلطان کرد، دو چراغ





دو چراغ شعله در را خاموش نمود. مثل اینکه از تاج رزین -  
 درخشان ترین در را جدا کرد، روشنی و نور دنیا را از دست خیر  
 گرفت. وی را با غوش ظلت و تاریکی انداخت. فقط به آن  
 بیچاره لب تشنه یک قطره آب هم نداد. خیر که از گوری  
 پستانش بعوض چشمه نور سیل خون جاری شده بود در صحرا  
 تنگ و تنها ماند. خیر بروی زمین دراز کشیده دست و پا یزد.  
 و مژنی که از چشمه چشم جدی برداشت و صحرا را فرا میگرفت



تلی بگذاشت این بود که چشمهای کورش این حالت مسکین او را نمی دیدند. یک  
گردش و تمند گله خود را به چراگاه برده بود. گورد مذکور یک دختر زیبا  
خالد را و درازگیس و لاله گون داشت. این دختر هنگامی که کوزه  
بدوش برای آب آوردن از چشمه کنار راه معرفت ناله و دفغان  
یک نفر را شنید و ایستاد و ترس و لرز با طواف نگاه کرد دید که  
آدمی مثل صیدی که از تیر ناگهانی یک صیاد زخمی شده باشد در خون خود  
دست و پا میزند. با مهر بانی باو نزدیک شد. قلب دختر گرد جمال این  
بی چاره سوخت. مصیبت خیره که در بیابان بیکس با مرگ حتی روبرو بود  
و خود دختر را به لرزه آورد. فوراً با جانفشانی پرسید:

- وای بر حالت، پیاره! بگو به بینم، چرا در خون عوفه میزنی؟  
کدام ظلم این ظلم را بتو روا دیده؟ کدام پست فطرت به سرتو این  
مصیبت را آورده و گرفته است؟

خیر در حالی که زخمش سوزناک تر میشد، دستهای لرزان  
خود را بطرف زبانی کرد دراز کرده گفت:

- ای فرشته، حکایت مصیبتی که به سرم آمده طول دراز است.  
از تشنگی دم کباب شده است. رصم کن، ناله این نهال جوان را  
بشنو، آتش را خاموش کن! ترا بخدا، بروی قلب بریام یک قطره  
آب بریز. اگر آب داری، مراد دست مرگ نجات بده! اگر نداری  
برو، بگذار راحت بمیرم.

دختر گرد مثل اینکه شهد لبانش را به آب کوزه اش مخلوط  
کرده بود. او کوزه خود را بطرف خیر دراز نمود از آب زانگی که  
لبانش رسیده نذر به چشمهایش آمد. دختر مهر بان با دستهای  
شفا بخش هر دمک چشمهای خیر را که در میان خون مثل گوهر  
درخشان بود گرفته بجایش بگذاشت و بست. از خوشبختی مردک  
پیشان خیر سالم و بی خطر مانده بود. دختر گرد نیکو سیرت از





دست خیر گرفته به اوبه طردشان آورد، به خدمتکاران سپرد تا  
 به وی خدمت کنند. بعد فوراً پیش مادرش روید و حال را با مادر  
 فرمائند. مادر سفید مویش به این غصه نتوانست تحمل کند و گفت ؛  
 - وای بیوم خیر، آن مادر مرده را چرا به خانه نیاوردی. دخترم ؟  
 شاید یک چاره میگردم .

دختر مادرش را به اوبه آورد. طاع تنخ این جوان غریب را  
 مادر دختر را سوزاند. نان و خوراک برای خیر آوردند و با او  
 نوازش نمودند

حرف شب پدر دختر روز سرگام آمد و دید که در خانه



یک مرد ناشناسی و چشم بسته نشسته است. تعجب کرد. دخترش  
حادثه را چنانکه بود تقریر کرد. مرد گرد بد دخترش سپرد تا برگزای  
درخت صندل را جمع کند و بگوید و بلخی که از آب آن تهیه شود به -  
چشمان مریض بریزد. دختر به گفته های پدرش عمل کرده چشمان خیر نوزاد  
چشمهای پرنور جوان در قلب دختر گرد آتش مهر و محبت افروخت و  
در عین حال محبت آن چشم های پر مهر دختر گرد نیز اختیار خیر را از -  
دستش گرفت هر صبح خیر با پدر دختر کله را به چراگاه می برد و مواظب  
شترها میشد. روزها بدین ترتیب سپری میکرد.

مرد گرد دید که خیر با جان و دل از عهده شوکار می آید، جوان با دختر  
و جای بزرگ و کوچک را میداند، اختیار خانه، چهارپا و شتر و تش را با او سپرد  
محبت دختر کرد و اختیار خیر را از دستش بروده بود فکر میکرد که  
من یک بنده فقیرم. اما او دختر یک مرد ثروتمند است. شاید  
سودای ما سرنگردد. بهتر است که از این خانواده حلال بگیرم و  
بروم به وطن خود.

شبی که خیر از رشت به خانه برگشت با احترام بزرگ روبه  
گرد کرده و گفت:

- بیک انسان خوب حیات بخشیدید، تا زنده ام مدیون  
این خانواده هستم. اگر عمر خود را نیز در راه شما قربانی دهم باز هم  
از زیر بار نیکی شما نمی تروم بر آیم. تانی که در خانه شما خورده ام  
حلال کنید. اجازه فرمائید بطرف وطن خود بروم.

از این سخنان خیر مثل اینکه خانه گرد در گردوب یاس غرق شد.  
بر سر این خانه پیر از شادی و آواز با الهای سنگین سکوت پرگشود.  
قلب دختر گرد پر از خون شد. مرد گرد عس کرده بود که یگانه دو چشم او  
خیر را دوست دارد، خیر نیز وی را، دل شبنمه را نمی توانست بشکند.  
فکر کرد. صد بار اندازه کرد و یک بار برید. با نوازش پدرانه به خیر گفت:





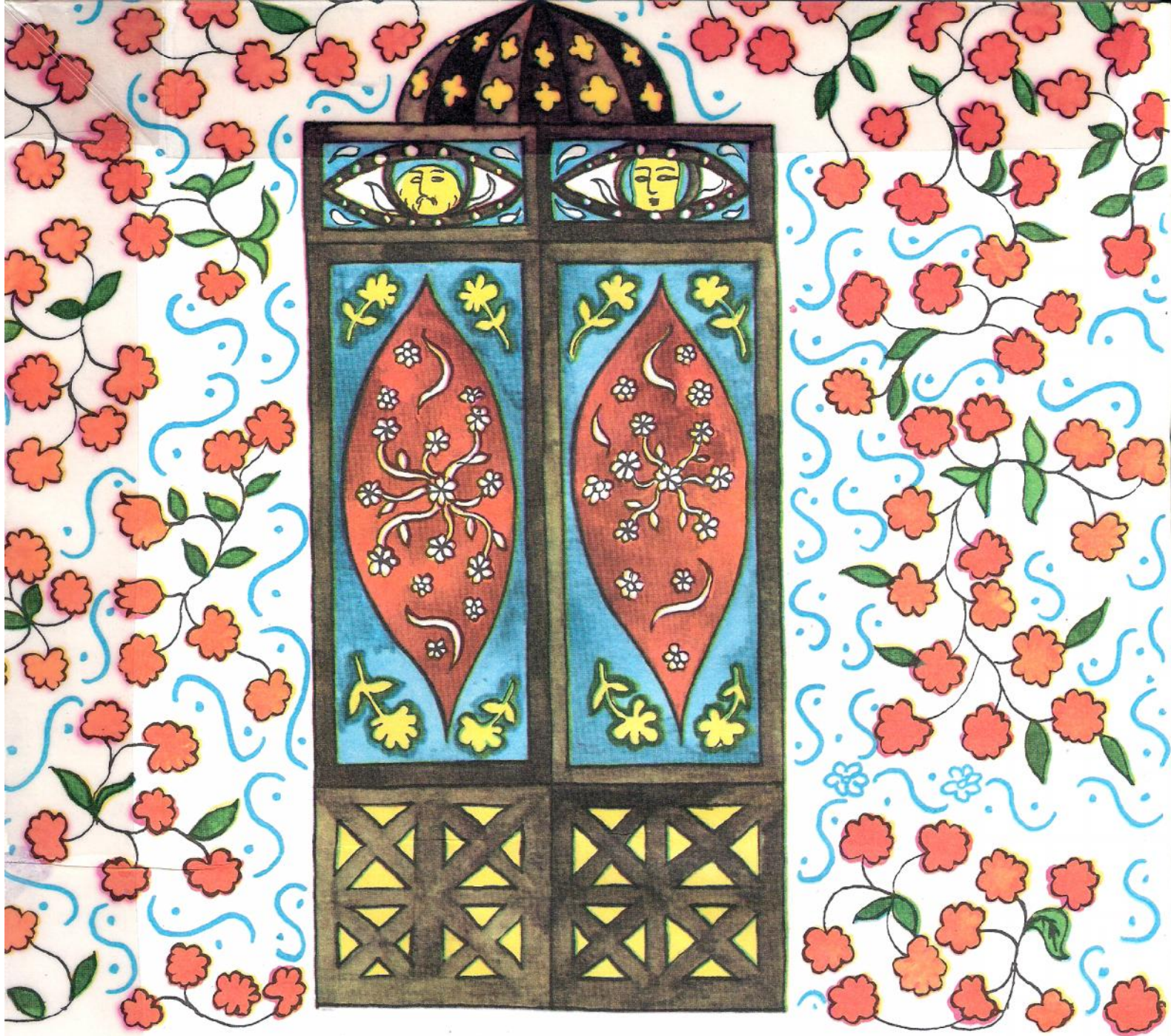




- پسرم، فخر کنیم که تو بوطن خود برگشتی، در آنجا هر کسی به تو یک طعنه خواهد زد  
 و سخن آنها قلبت را مثل خار زخمی خواهد زد، من که باین اندازه مال و ثروت  
 دارم به که خواهد ماند؟ من فقط یک دختر دارم، تو بهتر میدانی که دخترم  
 از ماه پاکتر و از آب تمیزتر است. ترا در بالای چشم هایمان نگاه خواهیم داشت  
 بهتر است که بیا داماد من باش گله گوسفند، اسب و شتر مال تو باشد  
 ما نیز با پسر زخم تا که زنده ایم و شربت اجل را ننوشیده ایم، در زیر شا  
 شما عمر میگذرانیم.

این پیش نهادگر دانه قلب خیر بود. او از پیر دقت حاضر بود  
 دامادگرده شد. لکن باور نمی کرد که از دواج با دخترگردشروت مسند





بتواند لباس عمل بپوشد .

لوازم خودی را مهیا کردند . چهل شب و روز مجلس عیش و محو دسی برقرار بود .  
 خیر باد ختری که نود و پنج سالش داده بود از دواج کرد . آن یک زنده گی خوشبخت را  
 شروع نمودند . در سایه درخت صندل که به چشم های او شفا داده بود ، خیر باد ختری  
 گرد بسات ابدی رسید و خودش مثل یک نقانی که به کوران شفا میداد شهرتی  
 بسزاداشت هوردی شان بزرگ بسوز درخت صندلی - بزرگ خوانی لباس <sup>شیدند</sup> <sub>پوشیدند</sub>  
 وقتی که حکایت شیرین زیبای پیرانس بنجام رسید برای شاه بهرام معلوم شد که  
 عطی درخت صندل روح بخش است . پنهان کور در شنائی میدید . آتش دل را را  
 خاموش میکند .



*Перевод А. Габжицаев*

*Редактор Г. Мамедзаев*

НИЗАМИ ГЯНДЖЕВИ  
СВЯЗКА ВИЗАНТИЙСКОЙ КРАСАВИЦЫ  
*(На фарсидском языке)*

© Гяндзлик 1986

Издано в СССР

4608010200